

خدا چون سلام به روی ماهت...

جادوی چپکی

جلد ۱: حیوان ترکیبی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جباروی چوپنی

حیوان ترکیبی

سارا ملانسکی ★ لورن میریکال ★ امیلی جنکینز ★ مہناز بہرامی

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م. Mlynowski, Sarah
 عنوان و نام پدیدآور: جادوی چپکی / نویسندگان سارا ملانسکی، لورن میریکال، امیلی جنکینز؛ مترجم مهناز بهرامی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶
 مشخصات ظاهری: ۱۳۷ ص.
 شاپک: دوره: ۳-۱۸۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸، -۱۸۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸، ج ۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: 2015، Upside - down magic
 مندرجات: ج ۱: حیوان ترکیبی
 موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱م.
 Children's stories, American -- 21th century -- موضوع:
 شناسه‌ی افزوده: مایراکل، لورن، ۱۹۶۹ - م.
 Myracle, Lauren شناسه‌ی افزوده:
 شناسه‌ی افزوده: جنکینز، امیلی، ۱۹۶۷ - م.
 Jenkins, Emily شناسه‌ی افزوده:
 شناسه‌ی افزوده: بهرامی، مهناز، ۱۳۴۸ -، مترجم.
 رده‌بندی کنگره: ۲/۹/۱۳۹۶ PS۳۶۲۲
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۶۴۸۱۹



انتشارات پرتقال

جادوی چپکی جلد ۱: حیوان ترکیبی
 نویسندگان: سارا ملانسکی - لورن میریکال - امیلی جنکینز
 مترجم: مهناز بهرامی
 ویراستار: محدثه گودرزنیاز
 مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / فریبا دولت‌آبادی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی
 شاپک: ۰۰-۱۸۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 نوبت چاپ: اول - ۹۷
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ
 قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۲۵۶۶



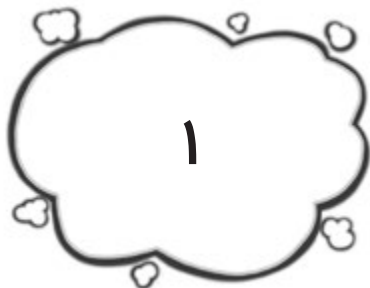
+۹۸ - ۶۲۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



نُری هورِس^۱ داشت تلاش می کرد خودش را به شکل یک بچه گربه در بیاورد. بچه گربه باید بچه گربه ای سیاه از آب درمی آمد و کاملاً هم مثل خود بچه گربه. وسط تابستان بود. نُری نومی گاراژ خانه شان قایم شده بود. او فقط و فقط و فقط به بچه گربه فکر می کرد.

برای این قایم می شد که اگر اتفاق بدی افتاد، کسی نبیندش. البته، اگر واقعاً قرار بود اتفاق بدی بیفتد، باید آن قدر به خواهر و برادرش نزدیک باشد که اگر داد زد، بتوانند بشنوند.

یا اگر میو کرد.

یا غریب.

نُری تصمیم گرفت بهش فکر نکند. اگر شانس می آورد، به کمک نیازی نداشت. بچه گربه، بچه گربه، بچه گربه.

او باید بچه گربه را خوب یاد می گرفت، چون فردا روز امتحان بزرگ بود. بعد از این همه سال انتظار، فردا بالاخره روز امتحان ورودی مدرسه ی دانا بود.

Nory Horace - ۱

رفتن به آن مدرسه خیلی سخت بود. کسی را قبول نمی‌کردند، مگر اینکه استعدادهای شگفت‌آوری داشت. دوستان تُری حتی به خودشان زحمت هم ندادند که برای ورود به آنجا امتحان بدهند؛ همه‌شان برای مدرسه‌های راحت‌تر امتحان دادند.

اگر تُری توی این امتحان بزرگ قبول می‌شد، می‌توانست از پاییز کلاس پنجمش را توی مدرسه‌ی دانا شروع کند. اگر هم در امتحان رد می‌شد...

نه. نباید رد می‌شد. او برای هیچ مدرسه‌ی دیگری امتحان نداد. نه فقط به خاطر اینکه مدرسه‌ی دانا مدرسه‌ی جادوی خیلی مهم و خیلی باکلاسی بود، بلکه چون برادرش، هاوتورن^۱ هم آنجا درس می‌خواند. و همین‌طور خواهرش دالیا^۲.

غیر از این، پدر تُری هم یک‌جورهایی مدیر آنجا بود. خب البته، یک‌جورهایی که نه، او واقعاً مدیر بود. فکر امتحان بزرگ حال تُری را به هم می‌ریخت. جادوی او قوی بود. هیچ شکی در آن نبود. ولی بعضی‌وقت‌ها چپکی عمل می‌کرد. و مدرسه‌ی دانا، جادوی چپکی نمی‌خواست.

احتمالاً توی امتحان بزرگ فردا، یک بچه‌گره‌ی سیاه هم باشد، حیوانی آسان. تُری قبلاً هزار بار خودش را به شکل بچه‌گره‌ی سیاه درآورده بود. مشکل، اتفاق‌هایی بود که بعدش می‌افتاد.

ولی تُری نباید به این فکر می‌کرد. به‌جایش باید نفسی عمیق می‌کشید و سرش را بالا می‌گرفت.

بچه‌گره! بچه‌گره! بچه‌گره!

دنیا تیره‌وتار شد و قلب تُری تندتر زد. بدنش کش آمد و بعد جمع شد.

Hawthorn -۱

Dalia -۲

صدایی مثل ترکیدن به گوش رسید.

هورا! بچه گربه!

اما صبر کن ببینم.

دهانش انگار یک جوری شده. نُری دندان‌هایش را تق تق به هم زد. تق،

تق، تق. وای!

دندان‌ها معمولی نبودند؛ بلند بودند و تیز و قوی، آن قدر تیز و قوی و بلند

که می‌توانست چوب را بجود!

نُری احساسی عجیب‌غریب داشت؛ فکر کرد: هوممم! یه گربه چه نیازی

داره چوب بجوه؟

از روی شانه پشتش را نگاه کرد؛ یک دُم بی‌نقص دید که فِش فِش توی

هوا تکان می‌خورد: دُم بچه‌گربه‌ی سیاه. ادامه‌ی دُم به پاهای بچه‌گربه‌ی

سیاه می‌رسید: پاهایی نرم و بالشتی با پنجه‌هایی تیز.

پایین را نگاه کرد تا پاهای جلویی‌اش را که قبلاً دست‌هایش بودند ببیند،

ولی...

پاهای جلویی‌اش پای بچه‌گربه نبودند؛ خزش قهوه‌ای و صاف بود. انگار

یک شکم گرد و چاق هم داشت. اما این دماغ دیگر چه بود؟

نتوانست خوب ببیندش، ولی هیچ‌چیزش به بچه‌گربه نرفته بود. بیشتر

شبیه پوزه‌ای دراز بود.

دماغ سگ‌آبی.

نُری متوجه شد: «لعنتی! نصفم بچه‌گربه است، نصفم سگ‌آبی.»

جادویش،

واقعاً،

چپکی عمل کرده.

فکر کرد: نه دیگه! چرا همه‌اش اشتباه می‌کنم؟ آگه فردا این جوری بشه،

توی امتحان مردود می‌شم! باید فوری برگردم و دوباره امتحان کنم تا یه

گره‌ی بی‌نقص بشم. آره، دقیقاً باید همین کار رو بکنم.
اما سگ‌گره‌ای درون نُرّی گوش نمی‌داد؛ سگ‌گره‌ای سرش برای امتحان
بزرگ درد نمی‌کرد. سگ‌گره‌ای فقط دلش می‌خواست با آن دندان‌های
وحشتناکش چیزها را بجود.

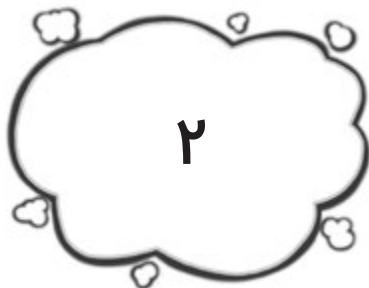
توی گاراژ گشت زد. چوب! این دور و برها چوب هست؟
نُرّی سگ‌گره‌ای فکر می‌کرد: باید چوب‌ها رو بجوم. باید سد درست کنم.
صدای ضعیف نُرّی دختر می‌گفت: «نه! نه!»
نُرّی سگ‌گره‌ای، کج‌وکوله و هن‌وهون‌کنان، از گاراژ رفت بیرون، به سمت
خانه، و بعد هم رفت طبقه‌ی بالا، داخل اتاق کار پدرش. دلش می‌خواست
گنده‌ی درخت بجود، یا چند تا شاخه، یا هر چیزی، واقعی و چوبی.
چشم نُرّی به قفسه‌ی کتاب پدرش افتاد.
قفسه خیلی زیبا بود؛ بیشتر از دویست سال پیش ساخته شده و کار
دست هنرمندان اروپایی بود.

قفسه، توی اثاثیه‌ی منزل، خیلی مهم و گران بود.
به نظر خوش‌مزه می‌آمد.
نُرّی سگ‌گره‌ای با خودش گفت: «اووووه، اون رو ببین! یه چیز دراز
چوبی! چیزهای جویدنی مستطیلی!»
بعد به یکی از کتاب‌ها سُقلمه زد و انداختش روی زمین و بعد ریزریز
آن را گاز زد.

بیرونش مثل پوست درخت، کلفت و داخلش مثل برگ، تُرد بود. اومممم.
خرچ، خرچ، خرچ. نُرّی سگ‌گره‌ای چهار تا از کتاب‌های پدرش را کامل جوید.
و بعد هم رفت سراغ پایه‌های محکم میز پدرش که از چوب بلوط بود.
بعد هم قسمتی از صندلی راحتی پدرش را جوید؛ صندلی‌ای که پدرش به
آن علاقه داشت. بعد هم کُرک و چوب‌ها را تا توی دست‌شویی مهمان‌کشاند
و یک لانه‌ی کوچک سگ آبی زیر روشویی درست کرد. بعد هم چند دقیقه

با دُمش دنبال‌بازی کرد و گُپه‌ای کاغذ پاره‌پاره شده را برداشت و از آن برای
جعبه‌ی توالتش^۱ استفاده کرد.
معرکه بود. نُری معرکه بود. او، یعنی نُری سگ‌گربه‌ای احساسش از تمام
هفته‌های گذشته بهتر بود!
دست‌کم تا وقتی که برادرش هاوتورن او را پیدا نکرده بود.

۱- Litter box: جعبه‌ای است برای گربه‌های خانگی که توپش شن می‌ریزند تا گربه توی آن دست‌شویی کند.



هاوتورن شانزده‌ساله بود. بیشتر کارهای خانه را او انجام می‌داد، چون پدرش، دکتر هورس، آن قدر پست مهمی داشت و سرش شلوغ بود که دیگر فرصت شام درست کردن و بافتن موها را نداشت.

چون مادرشان پیش آن‌ها نبود.

او سال‌ها پیش فوت کرده بود.

هاوتورن ورزش و آشپزی را دوست داشت، و همین‌طور دستور دادن به دیگران را. از وقتی هم که یک شعله شده بود، آتش زدن چیزها را هم دوست داشت. یک شعله‌ی واقعاً خوب. جادوی او هیچ‌وقت چپکی نبود.

هاوتورن به لانه‌ی سگ‌آبی خیره شد و داد زد: «نُری! داری چیکار می‌کنی؟»

نُری سگ‌گربه‌ای می‌خواست صورتش را به شلوار هاوتورن بمالد.

هاوتورن ادامه داد: «حتی نمی‌دونم الان چی هستی. ولی بهتره برگردی

و بیایی به من کمک کنی خونه رو تمیز کنم. جدی می‌گم، چیکار کردی؟

چه بوی بدی اینجا میاد!»

صدای هاوتورن باعث شد نُری سگ‌گربه‌ای کمی بلرزد.

هاوتورن داد زد: «نُری! همین الان برگرد!»
پلوف. او نُری را ترساند و مجبورش کرد به حالت قبل برگردد: دختری با
موهای پرپشت، بدن کوچک، پوست قهوه‌ای و پیراهن بنفش. تکه‌ای از پارچه‌ی
صندلی راحتی هنوز به دندان‌هایش چسبیده بود. آه! آن را تُف کرد بیرون.
چه فاجعه‌ای.

اتاق کار و دست‌شویی را گند گرفته بود؛ صندلی راحتی پدر انگار منفجر
شده بود، میز عتیقه‌اش، به شکل خیلی وحشتناکی، سه پایه داشت و
کتاب‌های ارزشمندش حالا مثل سالاد کلم شده بودند.

حتماً خیلی خیلی عصبانی می‌شود.

نُری زیر لب گفت: «متأسفم.»

به نظر می‌رسید هاوتورن عصبانی و نگران است.

به خواهرش گفت: «فقط کمک کن تمیزش کنیم. وقت زیادی نداریم.»
آن‌ها با هم، تا جایی که می‌شد، خرابی‌ها را درست کردند. کیسه‌زباله
پشت کیسه‌زباله پر می‌کردند. کف خانه را دستمال کشیدند و با اسپری
تمیزکننده تمیزش کردند. وقتی دست‌شویی دوباره شکل دست‌شویی شد،
هاوتورن به یک نجار زنگ زد تا بیاید میز و صندلی راحتی را تعمیر کند. نُری
را مجبور کرد خاک‌اره‌های کف اتاق را جاروبرقی بکشد. سایت کتاب‌فروشی
کاپ اند چاسر^۱ را هم پیدا کرد و نسخه‌های جدید همه‌ی کتاب‌هایی را که
نُری داغان کرده بود سفارش داد.

وقتی همه‌ی این کارها را انجام دادند، نُری گلویزش را صاف کرد و گفت:
«هاوتورن، تو هنوز از دست من عصبانی‌ای؟»

هاوتورن سرش را به علامت نه تکان داد: «تو باید روی ذهن‌ت کنترل
داشته باشی نُری. فقط همین.»

«می‌دونم.»

تُن صدایش را بالاتر برد: «و وقتی هم می‌خواهی به یه حیوون تبدیل بشی، یه حیوون طبیعی بشو. دیگه از قاتی‌پاتی شدن دست بردار. واقعاً ضعیف می‌شی و هیچ‌کس هم خوشش نیامد.»
نُری برایش توضیح داد: «داشتم تمرین می‌کردم بچه‌گربه بشم، مثل همون که خودت بهم گفتی. بعد یه دفعه یه قسمتم سگ آبی شد و همه‌چیز وارونه شد.»

هاوتورن پرسید: «یعنی اون بودی؟ یه گربه‌سگی؟»
نُری گفت: «دراصل سگ‌گربه‌ای.» لحظه‌ای فکر کرد و بعد لبخند پهنی زد: «سگ‌گربه!»

هاوتورن گفت: «هر چی که بود، چن‌دش بود.» لبخند نُری محو شد.
هاوتورن ادامه داد: «بعدش هم تو کنترلت رو از دست دادی، مثل همیشه. فکر کنم باید بندازیم گردن خرگوش‌های دالیا.»

دالیا، فرزند وسط خانواده‌ی هورس و سیزده‌ساله بود. او گُرکی بود و یک‌عالمه حیوان خانگی داشت: دو خفاش، سه وزغ، یک موش خرما، یک توکان، یک جفت موش و دوازده تا خرگوش. حیوان‌ها مؤدب نبودند؛ موش خرما روی فرش خراب‌کاری می‌کرد؛ وزغ‌ها هم همین‌طور؛ خفاش‌ها هم همه‌اش می‌رفتند توی موهای مردم. آن‌قدرها ضایع نبود اگر خراب‌کاری نُری را گردن خرگوش‌ها می‌انداختند.

البته نُری احساس گناه می‌کرد. خرگوش‌ها نباید به خاطر اشتباه او توی در‌دسر می‌افتادند، دالیا هم همین‌طور.

او دست‌هایش را درهم گره زد و گفت: «بهتر نیست راستش رو به پدر بگیم؟»
هاوتورن گفت: «نه. نمی‌خواهیم از دستت عصبانی بشه، اون هم روز قبل از امتحان بزرگ.»

نُری سرش را پایین انداخت. شاید حق با هاوتورن بود.
بعضی دروغ‌ها از حقیقت هم بهترند.

نُری هم مثل بقیه‌ی هم‌سن‌وسال‌هایش تا تعطیلات تابستانی به مدرسه‌ای معمولی رفته بود. اسم مدرسه‌ی معمولی نُری، وودی ذیل^۱ بود. درست مثل بقیه‌ی مدرسه‌های معمولی، از پیش دبستانی داشتند تا کلاس چهارم. نُری توی مدرسه خواندن و نوشتن یاد گرفته بود، و البته هنر، ورزش، علوم، ریاضی و موسیقی. چیزی که توی مدرسه یادشان نداده بودند، جادو بود؛ چون قدرت‌های آدم تا زمانی که به سن ده‌سالگی نمی‌رسید، رو نمی‌شد. به محض اینکه دختر یا پسر، ده‌ساله و آماده‌ی رفتن به کلاس پنجم می‌شد، توی مدرسه‌ی دیگری ثبت‌نام می‌کرد. آنجا باز هم باید می‌خواند، بسکتبال بازی می‌کرد و تمرین ریاضی حل می‌کرد؛ اما در کنارش جادو هم تمرین می‌کرد. نوع جادویی که هر فرد تمرین می‌کرد، به استعدادش بستگی داشت. بعضی بچه‌ها شعله بودند: آن‌ها استعدادهای آتشی داشتند، مثل هاوتورن. بعضی‌ها گُرکی بودند: آن‌ها استعدادهای حیوانی داشتند، مثل دالیا. بقیه هم چشمکی، پروازی یا تبدیلی بودند. نُری یک تبدیلی بود، البته نه یک تبدیلی معمولی.

جادوی او به شکل عجیبی قوی بود. برخلاف بقیه‌ی تبدیلی‌ها، او می‌توانست به حیوان‌های زیادی تبدیل شود. اما نُری جادویش را از پدر مخفی می‌کرد؛ چون همیشه چپکی بود.

مثلاً، او خیلی قشنگ یک راسو می‌شد، بعد ناگهان باد می‌کرد، اندازه‌ی یک فیل می‌شد و بعد هم خرطوم درمی‌آورد.

یا مثلاً خیلی قشنگ یک پاپی^۲ می‌شد و بعد پاهایی مثل پاهای ماهی مرکب^۳ درمی‌آورد.

نُری می‌دانست پدرش یک پاپی با پاهای هشت‌پایی را قبول ندارد. او خیلی چیزها را قبول ندارد.

۱- Woody Dale

۲- Puppy: توله‌سگ

۳- نوعی ماهی که موقع احساس خطر، چیزی مثل جوهر توی آب پخش می‌کند و پاهایی مثل هشت‌پا دارد.

مشکل دیگر این بود که نری دختر، تقریباً همیشه موقع تبدیل، کنترل ذهن انسانی‌اش را از دست می‌داد و دست آخر فاجعه‌ای بزرگ به بار می‌آورد. نری راسوفیلی همه جا را دنبال بادام‌زمینی گشت و بوی بسیار بدی توی آشپزخانه‌ی خانواده‌ی هورس راه انداخت. آن‌ها مجبور شدند همه‌جا را با سفیدکننده بسابند و پدر را متقاعد کنند که راسوی بدبویی از پنجره‌ی آشپزخانه آمده داخل. نری پای‌هشت‌پایی هم همه‌ی کفش‌های دالیا را جوید و بعد هم جوهر سیاه زنده‌اش را پاشید به هاوتورن. هاوتورن به پدر گفته بود جوهر خودکارش بالا زده.

حتی توی بچه‌گره‌ی سیاه هم چهاربار مختلف اشتباه کرد. ترسناک‌ترین‌شان وقتی بود که نری کمی شبیه اژدها شد و با آتش دهانش مبل را سوزاند. آن‌دفعه هم هاوتورن همه‌چیز را گردن گرفت؛ به پدر گفت توی پروژهی شعله‌ی صندلی گرم اشتباه کرده. پدر هم مبل جدیدی خرید و هاوتورن را مجبور کرد مقداری از پولش را بدهد. ولی نری شک داشت که پدرش واقعاً گول خورده باشد. هاوتورن توی مدرسه‌ی دانا به خاطر درس شعله نمره‌های بالایی می‌گرفت و هیچ‌وقت چنین اشتباهاتی از سر نمی‌زد. پدر حتماً فهمیده که قدرت تبدیل نری از کنترل خارج شده. فقط نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند. او درباره‌ی خیلی چیزها حرف نمی‌زد.

آن روز عصر وقتی پدر از مدرسه‌ی دانا برگشت خانه، هاوتورن درباره‌ی اتفاق آن روز با او حرف زد. پدر فوری به اتاق کارش رفت تا با چشم‌های خودش ببیند. هاوتورن، دالیا و نری هم دنبالش رفتند. او همان‌طور که داشت با اخم به خَش‌های روی میزش نگاه می‌کرد، گفت: «دالیا، تو باید بیشتر حواست به اون خرگوش‌ها باشه. اون‌ها فقط به انضباط نیاز دارن. انضباط و به قفل محکم‌تر برای لونه‌شون. باشه؟»

دالیا گفت: «باشه پدر.» و به نُری چشم‌غره رفت.
پدر مکشی کرد و گفت: «خب، هاوتورن ممنون که نجار خبر کردی و کتاب‌هام رو دوباره سفارش دادی.»
هاوتورن سرش را تکان داد؛ یعنی خواهش می‌کنم. پدر برای یک ثانیه نیم‌نگاهی به نُری انداخت؛ نُری فکر کرد می‌خواهد چیزی بهش بگوید.
شاید می‌خواست بپرسد واقعاً چه شده.
شاید هم می‌خواست بگوید کمک می‌خواهد یا نه.
به‌جایش، پدر سه بار انگشتانش را جمع کرد و باز کرد؛ اتاق کار به‌هم‌ریخته غیب شد.

بیشتر چشمکی‌ها می‌توانستند چیزها را غیب کنند؛ اما فقط چشمکی‌های فوق‌العاده قوی می‌توانستند کل یک اتاق را که چند نفر آدم توی آن بودند، ناپدید کنند و همه‌چیز هم صاف و مرتب بماند. به نظر می‌رسید خانواده‌ی هورس بالای اتاق غذاخوری توی هوا معلق مانده باشند.
پدر گفت: «بچه‌ها برید پایین. می‌خوام بقیه‌ی روز دیگه کسی مزاحم نشه.»

خودش هم غیب و صحبت‌ها تمام شد.

صبح روز بعد، پدر زود رفت سر کار.
نُری با دالیا، هاوتورن و چند تا از خرگوش‌های دالیا صبحانه خورد.
هاوتورن یک تخم‌مرغ خام از یخچال برداشت و پرسید: «عسلی می‌خوری یا سفت؟»

نُری جواب داد: «عسلی لطفاً.»

هاوتورن، با همان روشی که همه‌ی شعله‌ها تخم‌مرغ می‌پزند، آن را پخت؛ با دست‌هایش به آن حرارت داد تا خوب عسلی شد، بعد با نوک انگشت‌هایش شعله پرتاب کرد و تکه‌ای نان را برشته کرد. همان‌طور که

غذای نری را جلوی چشم می گذاشت، گفت: «همه اش رو بخور... باید انرژی داشته باشی. برای امتحان بزرگ آماده ای؟»

نری اول سرش را بالا پایین کرد؛ یعنی بله، ولی بعد سرش را به اطراف تکان داد؛ یعنی نه. بعد هم گاز کوچکی به نانش زد.

هاوتورن توصیه کرد: «فقط چیزی رو که معلم ها ازت می خوان انجام بده. نه بیشتر، نه کمتر. گیج هم نشو.»

نری گفت: «می دونم.» تلاش کرد لقمه اش را قورت بدهد، ولی تکه های نان توی گلویش گیر کرد.

«اون ها ازت می خوان قابل پیش بینی باشی.»

«می دونم.»

«و خیلی دقیق.»

«می دونم.»

«پس جزئیات رو تا تک تک موهای سبیل گرهت، درست انجام بده.»

«باشه.»

«کنترل بدن حیوون رو داشته باش.»

«باشه.»

«و موهاش رو هم بیاف. محکم! درضمن، این شلوار رو نمی تونی بیوشی.»

نری به لباس هایش نگاه کرد. گفت: «ولی این شلوار بنفش شانسمه!»

هاورتون سرش را تکان داد. «برو عوضش کن؛ اون پیرهن دخترونه ات رو

که یقه ی قشنگی داره بیوش.»

نری بلند شد.

«نه الان! بعد از صبحانه!»

نری نشست و هاوتورن باز هم بهش توصیه هایی کرد. دالیا هم آمد پیش

آنها. همان طور که نری داشت تلاش می کرد غذایش را بخورد، آنها با او

حرف می زدند. وقتی داشت لباسش را عوض می کرد، از لای در با او حرف

می‌زدند. تمام ده دقیقه راه تا مدرسه‌ی دانا را هم با او حرف می‌زدند. آن‌ها او را از دروازه‌های مدرسه به داخل راهنمایی کردند و ساکت شدند. هاون‌تورن دست‌هایش را روی شانه‌های نُری گذاشت و گفت: «هرچی بشه، هرچی بشی، به هیچ چیزی لیس نمی‌زنی.»

دالیا گفت: «یا هیچ چیزی رو نمی‌خوری.»

هاون‌تورن نُری را بغل کرد: «تمام تلاشت رو بکن.»

دالیا اضافه کرد: «و موفق شو.»

با هم گفتند: «نه اینکه نگران باشیم! همین‌طوری می‌گیریم.»

بعد رفتند. هاون‌تورن رفت سر کار تابستانه‌اش و دالیا هم با معلم خصوصی ریاضی‌اش کلاس داشت.

نُری تنهای تنها ماند.

ساختمانی که سالن اجتماعات جادو و نمایش مدرسه‌ی دانا در آن قرار داشت، بلند و سنگی بود. گارگویل‌ها^۱ هم از بالا داشتند پایین را نگاه می‌کردند. داخل سالن، نُری صفی از بچه‌ها را دید که با پدرها و مادرهایشان آمده بودند. همه برای امتحان بزرگ آمده بودند.

مادرها به موهای بچه‌هایشان دست می‌کشیدند و پدرها دست روی شانهِ آن‌ها می‌گذاشتند و دکمه‌های ژاکت‌هایشان را می‌بستند.

لباس نُری بدنش را می‌خورد.

جلوی او دختری با پوست روشن و موهای کوتاه و زاویه‌دار ایستاده بود؛ جثه‌اش کوچک بود، دست‌هایش کوچک بود، پاهایش هم کوچک بود. تنها چیز بزرگش عینکش بود. قابش مشکی بود و هر کدام از شیشه‌هایش اندازه‌ی یک کلوچه‌ی بزرگ بود.

1 - Gargoyle: ناودانی که معمولاً در بناها و کلیساهای قدیم با سنگ یا فلز به شکل صورت انسان یا حیوانات عجیب حجاری می‌شد.

بابای دختر با صدایی آهسته با او حرف می‌زد: «تو کبریت رو می‌تونوی روشن کنی لیبسی^۱. می‌دونیم. ولی بیا مارشمالو رو امتحان کنیم.»

دختر، همان لیبسی، گفت: «قهوه‌ای طلایی چهار ثانیه است، کمی سوخته شش ثانیه.» لبش می‌لرزید.

باباش بهش هشدار داد: «اگه کم بپزیش، نمی‌تونوی بری مدرسه‌ی دانا. اگه زیاد هم بپزیش که بدتر.»

لیبسی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

بابا گفت: «گند نرنی.»

دست‌های لیبسی شروع کردند به لرزیدن.

نُری دلش برای او سوخت. به نظرش بابای لیبسی واقعاً کمکی به او نمی‌کرد. نُری دستی روی شانه‌ی او زد و لبخند زد.

نُری گفت: «ترسناکه، نه؟ توی دل من که انگار دارن لباس می‌شورن.»

لیبسی سریع به طرفش برگشت: «هیسسسس! نمی‌بینی همه دارن تمرکز می‌کنن؟ دارن تکنیک‌های جادوشون رو مرور می‌کنن!»

نُری سرخ شد، داخل لپش را گاز گرفت و منتظر ماند.

صف جلوتر رفت.

حالا ده بچه جلوی او توی صف بودند.

بعد هشت. بعد پنج.

بعد هم یکی. اسم لیبسی را صدا زدند و احساس نگرانی زیادی صورتش را پر کرد.

نُری بهش گفت: «موفق باشی.»

لیبسی دوباره گفت: «هیسسسس!» حالت صورتش آرام‌تر شد. خودش را از بغل پدرش بیرون کشید و بعد رفت توی سالن جادو و نمایش؛ برای امتحان بزرگ.